

آخرین کرگدن

از وقتی بابا مرده بود کسی مرا کرگدن صدا نمی زد. نمی دانم چرا بابا از همان بچگی ام به من می گفت کرگدن. کرگدن بیا مینی بوس را هل بده. کرگدن این هندوانه را از دستم بگیر. کرگدن تکان بخور مگر نمی بینی مادرت خسته است. آن قدر با این اسم مرا صد زده بود که برایم عادی شده بود و اگر گاهی به اسم شناسنامه ام هاشم صدایم می زد متوجه نمی شدم با من کار دارد.

سه سال پیش شبی که برای خواهرم خواستگار آمده بود. همه توی اتاق نشسته بودیم. حاج ولی بابای داماد فس و فس سیگار می کشید. انگار اتاق سفینه ای شده بود که می خواست از زمین کنده شود و ما سرنشینانش در مه و دود به هوا بلند شویم و راننده ی آن سفینه هم حاج ولی بود که تند و تند سیگار آتش می زد و دود درست می کرد. زیر سیگاری پر از خاکستر و ته سیگار شده بود و بابا اسم مرا صدا زده بود که خالی اش کنم و من متوجه نشده بودم.

دلیلش این بود که جلو مهمان ها اسم شناسنامه ام را صدا زده بود و من با آن اسم از دهان او غریبه بودم. سه بار صدایم زده بود هاشم هاشم هاشم آقا و من هاج و واج و بی خیال درست زیر چانه ی حاج حیدر عموی داماد نشسته بودم و به خاطره ی جوانی هایش گوش می کردم که زمستان سخت چند سال پیش در کوه های خانلق در برف گیر کرده بود و با گرگی گلاویز شده بود. گرگ را شکست داده بود و نجات یافته بود و خاطره ی آن را با خود آورده بود و تا چندین سال روستا به روستا می برد و تعریف می کرد. روستاییان آن زمستان برای پهلوانی او جشن گرفته بودند .

راستش خاطره ی حاج حیدر خیلی جذبه نکرده بود چون تکراری بود و سال قبلش که به خانه ی ما آمده بود تا مینی بوس خرابش را به بابا بفروشد عین به عین همین داستان را تعریف کرده بود. چیزی که در آن محو شده بودم و صدای بابا را نشنیده بودم خال گوشتی بزرگ و قرمز روی لب چپش بود که انگار اندازه اش از پارسال دو برابر شده بود. وقتی حرف می زد با حرکت عضلات صورتش جابه جا می شد. تمام حواسم رفته بود روی حرکات خال گوشتی که با ادای حروف و کلمات کجای صورتش قرار می گیرد.

یکدفعه با صدای فریاد بابا از جا پریدم :

- کرگدن!؟

فوری جواب دادم بله بابا

اتاق با شلیک خنده ی مهمان ها از جا کنده شد. انگار بالاخره حاج ولی سفینه را راه انداخته بود اما من از خجالت آرزو می کردم قطره ای آب شوم و بروم لای موزاییک های کف اتاق. مادر داماد از همه بیشتر می خندید و صدایی مثل خس خس از دهانش بیرون می آمد. هر چه نباشد یک عمر در کارخانه ی سفینه سازی حاج ولی کار کرده بود و باید در آن همه دود و دم سینه اش می گرفت. حاج حیدر هم خاطره اش را ول کرده بود و چسبیده بود به خندیدن. خال گوشتی اش رفته بود جایی نزدیک لاله ی گوشش و مثل زالزالکی روی شاخه می لرزید.

زل زدم به بابا . چشم غره ای به من رفت و گفت زیر سیگاری حاج ولی را خالی کن. با خجالت دستم را به طرف زیر سیگاری بردم و آن را برداشتم. چشمم به صورت داماد افتاد که کنار بابایش نشسته بود. سرش را پایین انداخته بود و اصلا نمی خندید. از او خوشم آمد. در اتاق را که پشت سرم بستم و هوای تمیز ایوان که به صورتم خورد احساس کردم داماد آدمی درست و حسابی ست و اگر داماد ما شود می تواند خواهرم را خوشبخت کند. از آن شب به بعد دیگر بابا هیچ وقت حتی در مدرسه هم اسم شناسنامه ای مرا صدا نمی زد. یک بار به مدرسه آمده بود و به ناظم مان گفته بود بی زحمت همین کرگدن ما را بگویید بیاید مینی بوس من را هل بدهد توی کوچه خاموش شده. ناظم با تعجب پرسیده بود کی را صدا بزنم؟ بابا گفته بود کرگدن اکبر زاده . آبرویم بد جوری جلو آقای ناظم و بچه هایی که زنگ ورزش توی حیاط صدای او را شنیده بودند رفته بود.

صبحی که بابا مُرد برف می آمد و تا عصر بارید. من کنار قبرش نشسته بودم و نمی گذاشتم گورکن خاک رویش بریزد. گریه می کردم و فریاد می زدم : بابا پاشو منم کرگدن. کرگدنتو تنها نذار بابا، کرگدنتو با خودت ببر بابا. یکهو یکنفر از پشت سر مثل عقابی چنگال هایش را در پوست و گوشت وسط پشتم فرو کرد. صدای زمخت عمه قمر حفره ی گوشم را پر کرد. خفه شو مردم دارند می خندند. قربانعلی شوهر دختر خاله ی مادرم از همه بیشتر خندیده بود و افتاده بود توی قبر خالی کنار قبر بابا. از ترس هی پا می شد از قبر بیرون بیاید دوباره می افتاد ته قبر. دستش را به طرف آدم های دور قبر دراز می کرد اما آن ها از هول پای شان را پس می کشیدند. انگار که قربانعلی واقعا مرده بوده و حالا در قبر زنده شده بود. زن او که دیده بود قربانعلی کله پا شده توی قبر و در نمی اید از ترس غش کرده بود. مادرم این قدر زده بود توی صورت خودش که یکطرف صورتش رنگ خال گوشتی حاج حیدر شده بود.

شش ماهی می شد که بابا مرده بود و اسم کرگدن از روی من برداشته شده بود. کم کم داشتم فراموش می کردم همچنین اسمی داشته ام که ان اتفاق افتاد. آخرین زنگ مدرسه ورزش داشتیم. بعد از والیبال توپ ها را جمع کرده بودم و آورده بودم توی سبد گوشه ی دفتر بریزم که دست آقای ناصری دبیر جغرافی مان آن مجله را دیدم. عکس یک کرگدن بزرگ که در حال مرگ بود. آقای ناصری همان طور که نگاهش به صفحه ای از مجله دوخته شده بود گفت: آخرین کرگدن نر دنیا هم مرد. به دور و برم نگاه کردم کسی جز من و آقای ناصری در دفتر نبود. ادامه داد: "کرگدن سفید دو تایی دیگه توی دنیا مونده . دو تا ماده که دختر و نوه ی همین آخرین کرگدن نر جهانند".

یک لحظه فکر کردم آقای ناصری به عمد این حرف ها را می زند. اما بی خیال بدون این که به من نگاه کند مجله را ول کرد روی میز و کیفش را برداشت تا برود به خانه شان. مجله را از روی میز برداشتم. کسی در دفتر نبود که اجازه بگیرم و با خودم ببرمش. لوله اش کردم و از یقه ی پیراهنم چپاندمش روی شکم و سینه ام و از دفتر و مدرسه زدم بیرون.

غم دنیا نشسته بود توی دلم .انگار دوباره بابایم را از دست داده بودم. یک جای ساکت و خلوت می خواستم که بنشینم خبر مربوط به آخرین کرگدن نر دنیا را بخوانم و سر و صدای خانه و مزاحمت های این و آن آزارم ندهد. یکدفعه دیدم از گورستان سر در آورده ام و نشسته ام روی قبر بابا و به عکس کرگدن در حال مرگ نگاه می کنم. به دختر و نوه اش فکر می کردم که تنها شده اند. دلم می خواست می رفتم پیش شان دستی به سر و کله شان می کشیدم و می گفتم خدا رحمتش کند. غم آخرتان باشد و بعد می گفتم اگر کاری چیزی داشتید من هستم . روی من حساب کنید.

فردای آن روز صبح اول وقت به مدرسه رفتم . مجله را گذاشتم سرجایش روی میز و به کلاس رفتم. تمام شب قبل خواب دیده بودم در جنگلی در سودان با نوه ی مرحوم کرگدن سفید راه می رویم و هزاران عکاس از کشورهای مختلف دنیا از ما عکس می گیرند. در یک دگر دیسی عجیب تبدیل به کرگدنی بزرگ و جوان شده بودم و مادر زن آینده ام که جلوتر از ما راه می رفت گاهی برمی گشت به پشت سرش نگاه می کرد و به من و دخترش لبخند می زد.

داشتم خوابم را مرور می کردم که صدای معلم ریاضی مثل بمبی افتاد در سودانی که توی ذهنم ساخته بودم. یکدفعه درخت ها آتش گرفتند و عکاس ها با پیراهن های آتش گرفته به این طرف و آن طرف دویدند. دو تا کرگدن سفید هم از من جدا شدند و با هیکل های سنگین شان دویدند جایی در میان آتش و دود ناپدید شدند . من مانده بودم و هاج و واج به اطراف نگاه می کردم. ناگهان عضلاتم باریک شدند و شکل اندام آدم به خود گرفتند و دماغ گرازی ام از صورتم به زمین افتاد و مثل بلور تکه تکه شد.

صدای دبیر ریاضی دوباره در کلاس پیچید:

- مگر با تو نیستم؟

خودم را جمع و جور کردم و با چشم های نیمه باز رفتم پای تخته. اشاره کرد چیزی را حل کنم. نگاهی به تخته کردم و با من و من گفتم بلد نیستم. اخم هایش را درهم کشید و گفت: حواست به درس نیست. معلوم است که بلد نیستی. رفت طرف دفتری که نمره های کلاسی را تویش ثبت می کرد. پرسید اسمت چی بود؟ نمی دانم هول شدم یا دلم خواست این طوری بگویم .جواب دادم کرگدن.

بچه ها خندیدند و کلاس را گذاشتند روی سرشان. دبیر ریاضی فریاد زد ساکت ساکت!

ولی بچه ها ساکت نشدند. با دست می کوبیدند روی میز و یک صدا می گفتند: کرگدن کرگدن کرگدن معلم ریاضی عصبانی شد به طرفم برگشت و با خط کش چوبی توی دستش ضربه ی کوبید به کله ام. منگ شدم. گوش هایم وز وز کرد و پرده ای سفید کشیده شد جلو چشم هایم. صدای بچه ها دور و دور تر می شد که هماهنگ تکرار می کردند: کرگدن کرگدن کرگدن

احساس می کردم سرم خال گوشتی بیضی بزرگی شده که روی گردنم می لرزد و تکان تکان می خورد.